

تلخون

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است

بیا ره توشه برداریم،

قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آنها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبانها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آنها را همه کس می گفت. بدن گوشتالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوقهایشان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه ی زنان خود زندگی می کردند و آنها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی کردند. آن هم چه کاری؟ سر زدن به حجره ی مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذرانیشان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گوئی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنائی نمی کند. گوشتالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباسهای جور واجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقتها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیسهای لباسش نگاه می کردند و در شگفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر بگردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید یا قبول می کرد، قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گوئی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جائی می رفت، نه با کسی حرفی می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن گیسوی شبق رنگ روی شانها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده ی افسانه ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گوئی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست.

کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه ی گرانبهائی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفانزائی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشمها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانها ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه‌ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می‌کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می‌خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می‌خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می‌خوابم سیاه لباسمو درآره، وقتی هم می‌خوام پاشم سفید لباسمو تنم کنه.

ماه بیگم، دختر چهارمی، لبهایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می‌خوام که شبها سفید شه مژه پشمک، روزا سیاه شه مژه شبوق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می‌خوام که وقتی می‌پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی‌آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می‌خوام که وقتی به حموم میرم غلامم بشه، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتام.

مرد تاجر به حرفهای دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دخترهفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می‌کرد. شاید نگاه هم نمی‌کرد و تنها به نظر می‌رسید که نگاه می‌کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می‌خواهد بگو برایت می‌خرم. تلخون چشمهایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندی گفت: هر چه بخواهم می‌خری؟ مرد تاجر که فکر نمی‌کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخواهی. همانطور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند. نخستین بار بود که تلخون تقاضائی می‌کرد. آن گاه زیر لب، گوئی که پریان افسانه‌ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می‌کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گوئی چیزی نشنیده‌اند و رفتن او را ندیده‌اند، همانطور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه‌ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه فرنگ، خواهر بزرگتر، به زحمت جلو خنده اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیس که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می‌خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می‌شینم... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها...

از لبهایش شهوت دیوانه کننده ای الو می کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقه‌ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می‌زد و نفس را بند می‌آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها... هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می‌خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را بصورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: وا... چه حرفها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا تنهائی حوصله شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته‌ی او پشتیبانی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پاشدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی‌خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می‌خواهی چکار؟ فقط یک دفعه گفت می‌خواهم داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می‌خواهی داشته باشی جیگر را می‌خواهی چکار؟ اون که همه اش خون است. خون را می‌خواهی چکار؟ باز هم یواشکی گفت می‌خواهم داشته باشم، می‌خواهم داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیس که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟

دخترها هم‌آواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، برایش شوهر بگیر.  
مرد تاجر گفت: نمی‌خواد. می‌گه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته.  
دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو میذاریم دوست. چه فرق می‌کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: می‌گه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...  
دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشممون دیدیم...  
پدرشان گفت: می‌گه اون علامت ظاهریه، می‌شنفین؟ می‌گه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیس. من که سر در نیارم. شما سر در میارین؟  
دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهر، خوب نیس مغزتونو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهر!

\*\*\*

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل و ورگل که پستانهایشان تازه سر زده بود خرید. برای ماه بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شبق بدست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که در توی یک انگشتانه جا می‌گرفت، برای ماه لقا یک حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می‌رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می‌رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته تغاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه یه دقیقه نمی‌کنشه که می‌خرم. برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود، یک ساعت تمام.  
نخست به بازارچه ای رفت که یادش می‌آمد زمانی در آنجا دل و جگر می‌فروختند، اما هر چه گشت یک دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکانهایی که یادش می‌آمد وقتی دل و جگر می‌فروختند حالا همه اش آینه می‌فروختند. آینه هائی که یکی را هزارها نشان می‌داد، کوچک را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه‌ها نخواسته است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می‌خرید و برایش می‌برد. حیف که نخواسته بود.  
دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا یک دکان دل و جگر فروشی پیدا کند. بعضی از آنها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندی، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی‌آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی‌ها کی باز میشن؟ جواب شنید: برو کشکت رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون بهم جواب سربالا میدن، من که چیزی نمیگم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگر می‌توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جائی دل و جگر بفروشند؟ همکارش یکی از آن نگاه‌های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می‌شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمائین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می‌کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می‌گرفت باز هم سیلی می‌خورد. اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می‌گرفت چکارش می‌کردند! مرد تاجر بی‌جر بزه‌تر و محافظه‌کارتر از آن بود که به این پرسش‌ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه‌خانه ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چائی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می‌توانستند خواسته‌شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی‌توانست و خیلی بد می‌شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. فقط پس از مدتها فکر این را دریافت که تلخون می‌دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی‌شود، و او و شش دخترش نمی‌دانسته‌اند. یکی می‌دانست، هفت تای دیگر نمی‌دانسته‌اند. خوب از کجا می‌

دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی دانست. اصلا هیچ چیز نمی دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی در کتف. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

- پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه میشه خرید، نه میشه فروخت.

- نه دخترم، دیگه اینجوراهم نیست. اگه خوب بگردی، میتونی پیدا کنی.

مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه شان، که دید پاهایش کند شد. نمی توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلوی چشمش سبز شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به یک شرط می دهم.

مرد تاجر قد و بالای ریزه آه را ورنانداز کرد. باور نمی کرد که یک همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را به من بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالا نه، هر وقت که دلم خواست می آیم می برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می کند و آنها را چشم براه می گذارد. اما وقتی تحفه هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت مگر ور رفتن با آنها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهری از یک درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه شان بالا می رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آن که مرد هم بود نمیتوانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آنها فقط نشستن او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گوئی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آنها را گرفت و از اطاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اطاق آمد. سینه اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا بلندی دم در کوچه حرف می زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک می کشیدند و روی هم خم می شدند و می خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او می گفت تلخون حال و حوصله ی شنیدن نداشت و اعتنائی نمی کرد که صحبت های او درباره ی چه چیزی است. اما تلخون گوئی از نخست این را می دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمیدم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می شناسدش نه اونو جائی دیده؟

جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود. تلخون سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسباند. مثل این که می ترسید او را از دستش بقاپند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماهها و سالها از دریاهاى آب و آتش گذشتند، ماهها و سالها دره های پر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماهها و سالها عرق ریختند و از کوههای یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیری های یخ زده و آتش گرفته پائین آمدند. ماهها و سالها از بیشه های تیره و تاریک که صدهای « می کشم، می درم» از هر گوشه ی آن به گوش می رسید، گذشتند. ماهها و سالها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماهها و سالها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماهها و سالها اژدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آنها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آنها ریختند و عاقبت جرقه های سم اسب جوان چشمهای آنها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن ها می بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم بر هم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پر صفا دید که درختان میوه از هر طرف سر کشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی کند، بلکه هم می خندد، هم شادی می کند، هم کار می کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می تواند بکند، می کند. ماهها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می کردند، دست در دست هم و دلها یکی. اگر مرغی در هوا می پرید هر دو در یک دم آن را می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیبهای رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد. با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگه گفت: نه از اینها نخوریم. خوب است از آن سیبهای تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباسهای روئی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت - رفت که از سیب های تر و تازه ی بالائی بچیند. تلخون از پائین نگاه می کرد و از قامت کشیده ی جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، اینها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاکها و سبزه ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلوی سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی.

همین کار را هم کردند.

\*\*\*

کلید دار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد مدتها بود که دنبال ندیم خوبی می گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی یافت. کلید دار هر روز به بازار برده فروشان می رفت و کسی را نمی یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خانمش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گوئی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که این بار نگاههایش جور دیگری بود. نمی شد گفت که چه جور.

کلید دار تلخون را از راههای زیادی گذراند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آنجا نگهبانی می کردند. از آنجا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می کرد و زمین باغ را گلهای خوشبوئی پوشانده بود. مرغهای خوش آواز دسته دسته روی درختان می نشستند و برمی خاستند.

کلید دار به تلخون گفت: هر چه خواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چند ماه پیش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جستجو می کنیم نمی یابیم. خانم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده اند. تو هم باید همین کار را بکنی. تلخون نگاه کرد و گوشه های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس اینجا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود.

تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می کرد. هیچ اهمیت نمی داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می گذشت که برود و در اطاق خانم زیر پای او بخوابد. دید که یکی از کنیزان که زن آشپزباشی نیز بود - و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد - با قابی پلو و تازیانه ای سیاه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک یک کنیزان می رفت و در گوشش می گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچکس صدا درنیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود. تلخون زودتر از او دوید و زیر پای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی درنیامد دست به زیر بالش خانم برد و دسته کلیدی از آنجا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «نکند به دزدی می رود» پاشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه ای رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین های مرطوب زیادی گذشتند تا به محوطه ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دستهای بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می خواهی سرت را با من یکی کنی\* (\*اصطلاحی است محلی. زن می خواهد بگوید «می خواهی با من همخوابه شوی؟») جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با تازیانه آنقدر بر بدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آنقدر زد که باز بیهوش شد. جوان سه دفعه تازیانه خورد سه دفعه بیهوش شد اما یک دفعه نگفت که می خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه ی سوم که به هوش آمد، زن آشپز باشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می دید. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سردابهای خانه ی خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانه ات بزند. پس اینجا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوشهایت را باز کن. فردا شب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می کنم، بغل خودم می خوابانم، نوازشت می کنم، هر چه خواهی برات تهیه می کنم. هر چه خواهی می توانی بکنی. هر چه خواهی. اما اگه بازم کله شقی بکنی، تازیانه ات را می خوری و باز هم آویزان می مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خانم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل

کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباسهای سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده ات را پیدا کنم به من چه می دهی؟ خانم گفت هر چه خواهی. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بیاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هر کار که می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می شوی با هم می رویم و پسر را نشان می دهیم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی بینید که در کجا هستیم! اگر زن عفريت صدای ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسر می افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

\*\*\*

صبح خانم دستور داد غلامهایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بریدند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیرزمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره ی سنگی یا سگی گردد.

خانم دستور داد همه لباسهای سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می گفت که از کجا خواهد نتوانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرفها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

\*\*\*

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه ی پر آبی که از بالای کوه بیرون می آمد آسیای او را به کار می انداخت. اژدهائی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می گفت اژدها یک کم تکان می خورد و آسیا بکار می افتاد. آسیابان به دهاتیان می گفت: من زورم به اژدها نمی رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یک از دختران جوانتان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی توانم گندمهای شما را آرد کنم و شما هم نمی توانید گندمهای خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگر نمی دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندمهای خود را که در دامنه ی کوهها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهی داد که اژدها خودت را بخورد. در اینجا تلخون گفته بود: «چشمه ی به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه

نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می شود اژدها جست و خیز می کند و در نتیجه آب بیشتری به آسیا وارد می شود و پره های آن را تند تند می چرخاند. روزی جلو آسیا نشسته بود و نگاه می کرد. آسیابان برای آبیاری گندمهای خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می آورد. وقتی گندمها را از الاغ پائین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می کردند. تلخون هر چه می خواست، می توانست با نگاه کردنهایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آنجا - و جایی را با انگشت نشان داد - یک گودال بزرگ بکنید و بعد خبرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهم کرد. پسر رفت. می دانست که آسیابان نباید از این کار خبردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندمهای دهاتی ها نیز به او می خوراند. اژدها حساسی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آنها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندمهای او را آب فرا خواهد گرفت. هولکی به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیاورده اند. نعره ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیا مشغول آمد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحریک شده بود و از دست تلخون سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره ی اژدهایش دانست که بلائی بسرش آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل اسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاک یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوهها انداختند که خوراک گرگها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه ی کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرفها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آنها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

\*\*\*

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندی نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هر گونه وسیله ی راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شبها که من دیر به خانه می آیم تو در تنهایی دلت نگیری، از این گذشته می تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرفهای نیمشب تلخون به صدائی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنجه درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباسهایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با

سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سبیل‌های از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می کردند. بزرگ حرامیان به تندی گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می شد آن گفتار خوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می کرد. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هر گونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذرانند. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردک را خیر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خبر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباسهایش را کند، سر و صورتش را پاک کرد بعد از گنجه فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می آئی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی کند؟ از بالش پائین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق‌های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمشب مهلت خواست. نیمشب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنجه درآورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. گفت: زن توئی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسقهایش، گردنت که درد نمی کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قیر برد. داخل شدند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سبیل از بناگوش در رفته می زند و می رقصد، سخت غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آنها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدمهای زن را خبردار کنند تا آنها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آنها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه اینها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آنها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگهدارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده فروشان برد.

تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می گذشتند و محو تماشایش می شدند. اما او، تلخون، گوئی این همه را نمی دید یا می دید و اعتنائی نمی کرد. پیش خود به آدمهایی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می کرد. می گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می توانست. اگر بالای سر او می رسید دیگر کار تمام می شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می توانستم، اما نمی توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه توئی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه ها روی گلها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه ای نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نتپیده... تلخون با تلخی گفت: آه راست می گوئی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو خوابیده بودی، مرده بودی. می شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می پرورم.

تبریز ۴۰/۲/۶